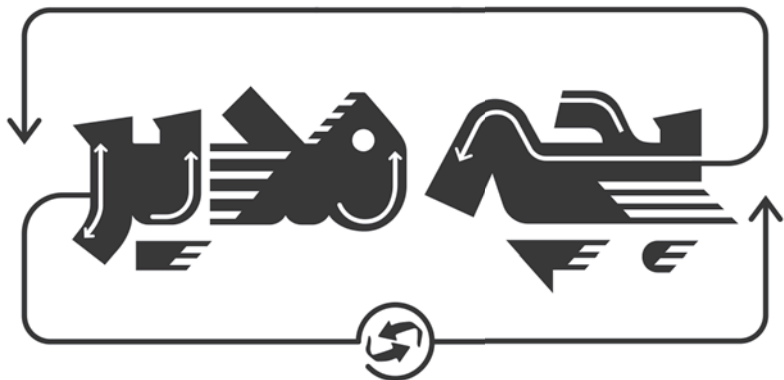


خدا جون سلام به روی ماهت...

بچه‌مدیر



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



دیوید بدیل • استیون لتون • مریم رئیسی

سرشناسه: بدیل، دیوید

Baddiel, David

عنوان و نام پدیدآور: بچه‌مدیر / نویسنده: دیوید بدیل؛ تصویرگر: استیون لنتون؛ مترجم: مریم رئیسی.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۹.

مشخصات ظاهری: ۹۲ص: مصور ۱۴×۲۱/۵ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۹۸۳-۶

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: Head kid, 2018

موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی - قرن ۲۱ م.

موضوع: Young adult fiction, English - 21st century

شناسای افزود: لنتون، استیون، ۱۹۷۷ - تصویرگر

شناسای افزود: Lenton, Steven, 1977 -

شناسای افزود: رئیسی، مریم، ۱۳۶۱، مترجم

رده‌بندی کنگره: PZV۱۱

رده‌بندی دیویی: [ج]۸۲۳/۹۲

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۲۲۷۱۱۲۳

۷۱۵۹۴۰۱



انتشارات پرتقال

بچه‌مدیر

نویسنده: دیوید بدیل

تصویرگر: استیون لنتون

مترجم: مریم رئیسی

ویراستار ادبی: حسین صادقی‌فرد

ویراستار فنی: زهرا فرهادی‌مهر - سهیلا نظری

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: سجاد قربانی - نسرین صفری - زهرا گنجی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۹۸۳-۶

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۰

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: کاج

صحافی: مهرگان

قیمت: ۵۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

برای انزو که پیشنهاد اولیه‌ی داستان را داد
د.ب

برای پریسا هاشمی نازنین و مهربانم
ر.م



HEAD KID

Text copyright © David Baddiel 2018
Illustrations copyright © Steven Lenton 2018

First published in English in Great Britain by
HarperCollins Children's Books, a division of
HarperCollins Publishers Ltd.

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)
کتاب HEAD KID

به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.

بادآبادا

بررسی اوضاع درسی و اخلاقی
برای انسجام در آموزشگاه‌ها

گزارش مدرسه‌ی برکت‌وود

نتیجه‌ی گزارش:

[خیلی بد]



جزئیات گزارش:

تدریس: ضعیف (مخصوصاً آقای برینگتون)

امکانات: نامناسب

غذا: غیرقابل خوردن

اخلاق کادر مدرسه: بد

میزان موفقیت در آزمون‌ها: کلاً تعطیل!

سرویس‌های بهداشتی: مخوف

رتبه‌بندی و توصیه: به پشت صفحه مراجعه شود.





مدرسه
پرانت ۹۹۹

بنفش یک *
سده
قبل *

فصل ۱



از روزی که مدرسه‌ی برکت‌وود در سال ۱۹۸۳ تأسیس شد، هیچ‌وقت نتوانست در سیستم بادابادا رتبه‌ی خیلی خوب بگیرد. حتی تا به حال رتبه‌ی خوب هم نگرفته است. یک دوره‌ی طلایی بسیار کوتاه در اوایل دهه‌ی ۹۰ بود که یک بار موفق شد رتبه‌ی قابل قبول بگیرد. البته بعداً مشخص شد اشتباه شده است. جناب بازرس، مربع اشتباهی را علامت زده بود که به خاطر این اشتباه، خود ایشان هم امتیازش کاهش پیدا کرد به نه به آن خوبی که فکرش را می‌کردیم! مدرسه هم دوباره رتبه‌ی همیشگی‌اش را گرفت: خیلی بد.

راستش در شعبه‌های سازمان بادابادا، اوضاع این مدرسه بهانه‌ای برای خنده شده بود. البته در این شعبه‌ها زیاد نمی‌شد انتظار داشت بساط خنده به راه باشد، ولی خب وقتی پای برکت‌وود به میان می‌آمد، اوضاع متفاوت می‌شد. تا جایی که کارکنان شعبه‌ها به شوخی می‌گفتند چطور است یک رتبه‌بندی

جدید ایجاد کنند تا برکت‌وود رتبه‌ی مخصوص خودش را داشته باشد: **افتضاح**. اگر این اتفاق می‌افتاد، برکت‌وود به مشکل برمی‌خورد؛ چون همان‌طور که مطمئنم همه‌تان می‌دانید، بادابادا یک سازمان دولتی است که وظیفه دارد اوضاع را بررسی کند تا مدارس یک‌وقت افتضاح نباشند. بازهم همان‌طور که می‌دانید، پدر و مادرها به این گزارش‌ها خیلی اهمیت می‌دهند. در واقع بعضی از پدر و مادرها هستند که زمان بسیار زیادی را صرف مطالعه‌ی گزارش‌های بادابادا می‌کنند و بعد هم با دوستانشان، که آن‌ها هم بچه‌مدرسه‌ای دارند، درباره‌اش بحث می‌کنند و تمام مدت نگران هستند که حالا با این گزارش‌های بادابادا بچه‌شان را کدام مدرسه ثبت‌نام کنند. بعضی از پدر و مادرها آن‌قدر زیادی به این گزارش‌ها اهمیت می‌دهند که کلاً کودکی بچه‌شان را نابود می‌کنند! البته آن موضوع داستانش فرق می‌کند.

این داستان با اضطراب و نگرانی کارکنان و مدیران و اولیا و حتی بعضی از دانش‌آموزان مدرسه‌ی برکت‌وود شروع می‌شود؛ چون قرار است بازرسی بادابادا توی همین یک ماه آینده بیاید. و این حتی بیشتر از حد معمول باعث نگرانی می‌شود. به دو دلیل:

۱. وقتی بخش آموزش انجمن مدرسه‌ی برکت‌وود خبردار شد که قرار است بازرسی بیاید، اعلام کرد اگر بازهم مدرسه رتبه‌ی خیلی بد بگیرد، شاید دیگر وقتش باشد که مدرسه را تعطیل کنند و...
۲. رایان واژد.



فصل ۲ استاد شوخی‌های شیطنت‌آمیز

آقای برینگتون همان‌طور که تلویزیون را روی میزش در جای مناسب قرار می‌داد، گفت: «درست حدس زدین بچه‌های عزیز ب ۶! براتون یه خبر خوب دارم. امروز قراره یکی از مستندهای مدرسه رو تماشا کنیم.» صدای غرغر از کل کلاس بلند شد.

آقای برینگتون گفت: «این قدر غرغر نکنین!» دوباره همه غرغر کردند.

«گفتم غرغر نکنین. نگفتم دوباره غرغر کنین که!»
بری بنت^۲ گفت: «مستند دنیای بدون سرب؟»

آقای برینگتون دی‌وی‌دی را گذاشت توی دستگاه و گفت: «نه. البته که اون مستند خیلی خوبی بود، مخصوصاً اون قسمتی که نشون می‌داد این موضوع چطور در تهیه‌ی روکش کابل‌ها مشکل ایجاد می‌کنه.»
سام گرین گفت: «فقط اون‌ی رو که درباره‌ی گردوغبار بود نذارین! تو رو خدا!»

«منظورت مسافری برای همه‌جاست؟ می‌دونین که اون جایزه‌ی پَفتا رو بُرده دیگه؟!»

«منظورتون بفتاست؟»

«نه، پَفتا، جایزه‌ی ویژه‌ی پیگیران فرسایش، تخریب و آلودگی.»

«تو رو خدا دنیای چوپان‌ها رو هم نذارین...»

«مالکوم پیلی! ساکت باش. چراغ‌ها رو هم خاموش کن. ضمناً نگو که عاشق اون بیست دقیقه‌ش که داشت درباره‌ی مزه‌ی انواع علف به دهن بزى توضیح می‌داد، نشده بودی.»

مالکوم کاملاً قاطعانه و طوری که مشخص بود لحظه‌به‌لحظه‌ی آن مستند جلوی چشمش است، سرش را به‌نشانه‌ی منفی تکان داد و چراغ‌ها را خاموش کرد. منوبی به‌شکل یک سطل فلزی گنده روی صفحه به نمایش درآمد که این کلمات رویش نوشته شده بود: «سطل‌ها چطور درست می‌شوند.»

موریس فابست، پسر مدیر مدرسه - که راستش را بخواید احتمال خیلی کمی وجود داشت بتواند از نظر تحصیلات، آینده‌ای شبیه پدرش داشته باشد - گفت: «آقا! این یکی درباره‌ی چیه؟»

«خب، موریس! خیلی خوشحالم که پرسیدی. این مستند درباره‌ی اینه که... وایستا ببینم! من رو که سر کار نداشتی؟»

خواهر دوقلویش، آیلا، بی‌حوصله گفت: «ای کاش عرضه‌ش رو داشت!»
آقای برینگتون دکمه‌ی پخش را فشار داد و گفت: «اوممم. فقط بنشین و تماشا کن. خیلی جالبه.»

این را گفت و رفت تا مثل همیشه، که یک مستند حوصله‌سرب‌بر برای کلاس ب ۶ می‌گذارد، روی صندلی‌اش پشت تلویزیون بنشیند، عینک ته‌استکانی‌اش را بدهد بالای سرش و بخوابد.

همان موقع بود که رایان واژد، که ساکت ته کلاس نشسته بود، فهمید وقتش رسیده کاری را که می‌خواست، انجام بدهد.

الی استون یواشکی گفت: «داری چی می نویسی؟» الی یکی از شش دانش آموزی بود که دور دست راست آقای برینگتون حلقه زده بودند. دلیل جمع شدن این شش نفر هم این بود که دست راست آقای برینگتون رها شده بود کنار صندلی اش. سرش افتاده بود روی سینه اش و بادِ خروپفش آرام سبیلش را بالا و پایین می کرد. رد باریکی از آب دهان معلم کلاس ب ۶ از گوشه ی سمت چپ دهانش راه گرفته بود تا روی چانه اش. رایان واژد چمباتمه زده بود کنار دست راست آقای معلم و با یک مدادچشم داشت چیزی می کشید.

رایان یواش جواب داد: «الان می بینین...»



صدای توی تلویزیون - که برعکس صدای رایان، هیچ هم یواش نبود - گفت: «و بعد، ورقه‌های فلزی دور قاب سطل قرار می‌گیرند...» رایان خیلی با دقت و خیلی یواش، طوری که خیالش راحت باشد آقای معلم بیدار نمی‌شود، شروع کرد به نوشتن.

سام گفت: «چه هوشمندانه! داری برعکس می‌نویسی.» رایان گفت: «آره.» و با نهایت تمرکز به نوشتن ادامه داد. صد البته این یک جور شوخی شیطنت‌آمیز به حساب می‌آمد. رایان، که تُوخس‌ترین شاگرد مدرسه‌ی برکت‌وود بود، به این شوخی‌هایش حسابی افتخار می‌کرد. او بین تمام کسانی که از این مدل شوخی‌ها می‌کردند، فیلسوف محسوب می‌شد. هیچ‌وقت هم سراغ شوخی‌هایی مثل گذاشتن سطل آب بالای در، یا سفارش دادن پنجاه‌تا پیتزا دم‌خانه‌ی یک بدبخت از همه‌جا بی‌خبر نمی‌رفت. شعار آقا رایان - استاد شوخی‌های شیطنت‌آمیز - همیشه این بود: برو سراغ ایده‌های جدید. حتی اگر هم زمانی از آن مسخره‌بازی‌های قدیمی استفاده می‌کرد، مثل همین بلا آوردن سر معلمی که خوابش برده، باید آن را به روش خودش اجرا می‌کرد. بعضی‌ها می‌گویند نمک داستان به جزئیاتش است و این جناب نمکدان، همیشه خاطر جمع می‌شد که تمام جزئیات را برای تمام بانمک‌بازی‌هایش درست برنامه‌ریزی می‌کند!

«در این مرحله باید اطمینان حاصل شود که کف سطل سوراخ نداشته باشد. اگر این‌طور باشد - هاها! - بعداً باید منتظر شکایت مشتری‌ها باشید!» رایان مدادچشم را زمین گذاشت.

همان‌طور با صدای آهسته رو به جمع کوچک تماشاچی‌هایش گفت: «خب. حالا وقت شاهکاره.»

دستش را برد توی کیف مدرسه‌اش و یک جعبه‌ی پلاستیکی کوچک درآورد. توی جعبه، یک مورچه سرگرم گاز زدن به تکه‌ای کاهو بود. رایان انگشت اشاره‌اش را برد توی جعبه تا مورچه برود رویش. همان‌طور که هم‌کلاسی‌هایش

دورش حلقه زده بودند و تماشایش می‌کردند، انگشتش را برد سمت پیشانی آقای برینگتون، درست پایین جایی که عینکش را گذاشته بود روی سرش. مورچه بالا را نگاه کرد، شاخک‌های ریزه‌میزه‌اش را تکانی داد و از انگشت رایان رفت پایین.

«با این روش، در هر کارگاه می‌توان روزانه پانزده سطل تولید کرد.»
صدایی گفت: «وایستا ببینم! نکنه داری اون کاری رو می‌کنی که من فکر می‌کنم...؟»



رایان سرش را برنگرداند. همان‌طور متمرکز و دقیق، انگشتش را بی‌حرکت نگه داشته بود.

گفت: «نمی‌دونم دیونا! فکر می‌کنی دارم چی کار می‌کنم؟»

دیونا بکسِتر، دوست صمیمی رایان، درست پشت‌سر او ایستاده بود. او در این شوخی‌ها دستیار رایان می‌شد. البته معنی‌اش این نبود که احساس کند یک‌جورهای زبردست رایان است. مخصوصاً که دو ماه هم از رایان بزرگ‌تر بود. «فکر کنم داری یه کاری می‌کنی که معنی‌ش اینه که اون مورچه‌هه قراره بمیره.»

رایان گفت: «خب... شاید...»

دیونا گفت: «نمی‌تونی این کار رو بکنی.»

«چی؟»

«نمی‌تونی این کار رو بکنی، رایان! در حق مورچه نامردی می‌شه. اون

مورچه‌ی کوچولو داشت برای خودش توی باغچه‌ی خونهِی شما می‌چرخید و خونهِی مورچه‌ای خودش رو درست می‌کرد و توی حال و هوای خودش برگ جمع می‌کرد...»

«نگم برات که دیدم داشت محتویات دماغ بنده رو با خودش می‌برد! اصلاً این‌طوری شد که گرفتمش. نتونست جلوی اشتهای خودش رو برای اون مخلوط شور بگیره!»

«حالا هرچی. نکته اینجاست که نقشه‌ای که کشیدی نامردیه. در حق آقای بی^۴ نه ها؛ در حق مورچه.»

رایان، که همچنان چشمش به مورچه بود که داشت کم‌کم به پیشانی معلم می‌رسید، گفت: «دیونا، اگه همین‌طوری جروبحث کنیم، برینگتون بیدار می‌شه!»

«پس جروبحث نکن.»

بالاخره رایان سرش را بلند کرد تا به چشمان دیونا خیره شود. نگاه دیونا طوری نبود که رایان بتواند به جروبحث ادامه بدهد.

رایان آهی کشید و گفت: «خیلی خب، خیلی خب!» بعد هم انگشتش را دوباره برد توی جعبه‌ی پلاستیکی که کاهو داخلش بود. مورچه، که یک بار از جعبه بیرون رفته و حالا دوباره به جعبه برگردانده شده بود، گیج‌وو‌بیج وارد جعبه شد تا بقیه‌ی کاهویش را بخورد.

رایان گفت: «خب حالا با چی قلقلکش بدیم؟»

دیونا گفت: «نگران نباش.» رفت پشت‌سر آقای برینگتون که همچنان در خواب خوش بود. سرش را خم کرد تا نوک موهایش به پیشانی معلم بخورد. بعد هم سرش را به این‌طرف و آن‌طرف تکان داد تا رشته‌های مویش آرام روی خط عمیق اخم‌های پیشانی معلم کشیده شود.

آقای برینگتون در خواب حرکتی ناگهانی کرد و بینی‌اش را تکان داد. رایان، که داشت تماشایش می‌کرد، فهمید.



«خیلی خب! همه برگردین سر جاهتون! همین الان!»
همه دویدند و به موقع سر میزهایشان رسیدند. در واقع با یک حرکت، همه نشسته بودند و داشتند آقای برینگتون را نگاه می‌کردند که چشم‌هایش را باز کرد و گذاشت عینکش بیفتد روی بینی‌اش و بعد با کف دست راست کوبید روی پیشانی‌اش.

خمیازه‌ای کشید و بلند شد و گفت: «اوممم. خب، بچه‌ها!»
خواست بگوید: «مستند بسیار جالبی بود. امیدوارم از دیدنش لذت برده باشین.»

ولی فرصت گفتن این جمله را پیدا نکرد، چون همه داشتند او را با دست نشان می‌دادند و هرهر می‌خندیدند.